

ادبکده، بانک ادبیات پارسی  
<http://www.irebook.net.tf>  
<http://www.adabkade.com>

---

نام کتاب: مرگ یزدگرد  
نویسنده: بهرام بیضایی  
تاریخ نشر:  
حروفچینی: پایگاه ادبکده

---

مرگ یزدگرد

(آسیابی نیمه تاریک. روی زمین جسدی است افتاده؛ بر چهره اش چهرکی زرین. بالای سر آن موبد در کار زمزمه است؛ اوراد می خواند و بخور می سوزاند. چهره ی وحشت زده ی آسیابان که بی حرکت ایستاده. زن چون شبجی برمی خیزد و دختر جیغ می کشد.)

آسیابان: نه، ای بزرگواران، ای سرداران بلند جایگاه که پا تا سر زره پوشیدادگری! آنچه شما اینک می کنید نه است و نه چیزی دیگر نخوانده اینجا. آنچه شما اینک می کنید یکسده بیداد است. گرچه خون آن مهمان ریخت، اما گنااهش ایچ بر من نیست رزم جامه. مرگ آن است که او خود می خواست. نه، ای بزرگان پوشیده، آنچه شما با ما می کنید آن نیست که ما سزاواریم.

(سرکرده دو کف دست را به هم می کوبد. سرباز زانو می زند.)

سردار: این رای ماست ای مرد، ای آسیابان؛ که پنجه هایت تا آرنج خونین است! تو کشته خواهی شد، بی درنگ! اما نه به این آسانی؛ تو به دار آویخته می شوی - هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش! همسرت به تنور افکنده می شود؛ و دختری را پوست از کاه پر خواهد شد. چوب

نیشته ای این جنایت دهشتناک را بر دروازه ها خواهند آویخت، و نام آسیابان تا دنیاست پلید خواهد ماند.

موبد: (در کار خود) ... تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی دود باشد آتش، بی خاموشی باشد روشنی. تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن ...

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به اندازه هست؟

زن: بی شرم مردمان که شمايید. ما را می کشید یا غارت می کنید؟

سرکرده: تیرهای سایبان را بکش؛ برای افراشتن دار نیک است. و اما طناب -

زن: آری شتاب کن، شتاب کن؛ مبدا که ما جان به در بریم! مبدا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود؛ و در گیهان بپراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش!

سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست؛ دو رفت و یک آمد -

سردار: راستی، فقط دو رفت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟

سرباز: دار ساختن دراز می انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیاویزمشان؛ دار می خواد برای چه؟

سردار: (گریبان او را می گیرد و به زانو در می آورد) ای مرد ساده دل به کجا چهاراسبه می تازی؟ ما همه سرداران و سرکردگانی نژاده ایم نه غارتیان و چپاولگران؛ و این دادگستری است نه شبیخون. ما آنان را نمی کشیم که کشته باشیم؛ آنان می میرند به پادافره ریختن خون پادشاه دریادل، سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، یزدگردشاه پسر یزدگردشاه و او خود از پسران یزدگرد نخستین! (او را می راند) این جوی سرخ که بر زمین روان می بینی از آن مردی است که در چهارصد و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت؛ و فرمان مزدا اهورا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود! اینک که دشمن گلوگاه ما را می فشرد چه دستیاری بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند؟ همه می دانند که مردم تن است و پادشاه سر!

دختر: (نالان به خود می پیچد) پادشاه کشته نشده. پادشاه کشته نشده!

سرکرده: (خشمگین) آیا این پیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: (سرخوش) او خواب است، و دارد ما را خواب می بیند.

سردار: او می رفت تا سپاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به دشت از دشمن بی شمار برهاند.

سرکرده: چه امیدی بر باد!

موبد: چون هزاره به سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید؛ و دیویسنان بر کالبد افریشتگان پای کوبند!

زن: (هراسان) نه، نه، ما او را نکشتیم! آنچه را که شما بر ما می بندید هیچگاه رخ نداده!

سردار: چه دروغی شرم آور! کجاست آن که پادشاه را به دست ایشان کشته دید؟ (به سرکرده) آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به این ویرانسرا پا گذاشتم. و به دیدن آنچه می دیدم موی بر اندامم راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی چرخید. و این سه تن – آسیابان و هسرش و دخترش – گرد پیکر خونالود پادشاه نشسته بودند مویه کنان. پادشاه همچنان در جامه ی شاهوار خویش بود و از همیشه باشکوه تر. نوری از شکاف بر تن بی جان او کج تابیده بود، و در آن نور ذرات غبار و های و هوی شیون تنوره می کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ رهایم نکند. جویی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود؛ و نشانه های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود. و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کشته ی خود می گریند.

آسیابان: ما نه بر او که بر خود می گریستیم.

زن: (ضجه می زند) بر فرزندا!

دختر: (گریان) برادرم!

زن: من آن جوانک را به خون جگر از خردی به برنایی آوردم. پسر من تک پسری بود خرد که سپاهیان تماش به میدان بردند. و ماه هنوز نو نشده از من مژدگانی خواستند، آنگاه که پیکر خونالودش را با هشت زخم پیکان بر تن برایم باز پس آوردند.

موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند! ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندک سال تو با پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زبانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من با پادشاه همسنگ نبود؛ برای من بسی گرانمایه تر بود!

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می آید! بگو ای آسیابان پسر مرده؛ پس تو از پادشاه کینه ی پسرت را جستی!

آسیابان: آری، انبار سینه ام از کینه پر بود؛ با اینهمه من او را نکشتم؛ نه از نیکدلی، از بیم!

زن: تو گفתי هر پادشاه را همراهانی هست که از پی می رسند.

آسیابان: و می بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفתי پس مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: دیگر تاب دروغانم نیست. در آن پلیدترین هنگام که هزاره به سر آید، چون مردمان بسیارتر از بسیار شوند؛ و دروغ از هر پنج سخن چهار باشد. تو خون سایه ی مزدا اهورا را در آسیای خود به گردش درآوردی. پس جامت از خون تو پر خواهد شد؛ و استخوان های تو سگ های بیابانی را سوز خواهد داد. این سخنی است بی برگشت! و ما سوگند خورده ایم که خانمان تو برباد خواهد رفت!

آسیابان: و باد اینک خود در راه است. اکنون در میان این توفان آنان طناب دار مرا می بافند. و نفرین بر لب، چوبه ی دار مرا بر سر پای می کنند. شمشیرهای آنان تشنه است و به خون من سیراب خواهد شد. آنان از خشم خود در برابر من سپری ساخته اند که گفته های مرا چون نیزه های

شکسته به سوی من باز می گرداند. آه، پسر چاره کجاست؟ شما ای سروران که جامه از خشم پوشیده اید؛ بدانید که من کیفر بینوایی را پس می دهم، نه گناه دیگر را!

موبد: تو کناه آزمندی ات را پس می دهی. دیوی که در تو برخواست نامش آز بود! بگو تو بر چهار آینه ی پادشاه خیره شدی یا بر زانوبند یا شکم بند یا ساق بند؟ ما نیک می دانیم که هر کهنتر آرزوی برگزشتن از مهترش را دارد؛ و آن دونده ی وامانده چه می خواهد جز پیش افتادن از آن که پیشتر است؛ و باخته آرزویش چه جز بردن؟ پیاده دشمن سوار است؛ و گدا خونی پادشاه!

آسیابان: با اینهمه من او را نکشتم؛ نه از بی نیازی، از بیم.

زن: تو گفתי هر پادشا را کسانی در رکابند که از پی او می تازند.

آسیابان: من نادان بیم کردم.

زن: تو گفתי مبدا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من دست بر او فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

(سرباز با چوب بلندی سرکی می کشد و باز می رود).

سرباز: در انبار چند تکه چوب تر پیدا شد؛ این یکی سنگینی مردک را خوب تاب می آورد.

دختر: (خود را به آغوش مادر می اندازد) با مرگ پدر از همیشه بی کس ترم!

زن: (خود را جدا می کند) بی کس دخترجان؟ نترس، تو هم بی درنگ می میری؛ و من با تو! اینک دشمنان از همه سو می تازند؛ چون هشت گونه بادی که از کوه و دامنه، و از جنگل و دشت، و از دریا و رود، و از ریگزار و بیابان می رسد. در میان این توفان ایستاده منم! (فریاد می کند) کشنده ی پادشاه را نه اینجا، بیرون از اینجا بیا بید! پادشاه پیش از این به دست پادشاه کشته شده بد. آن که اینجا آمد مردکی بود ناتوان!

سردار: بگو، اما زیاده مگو!

زن: خاموش نمی توانم بود. اگر آنچه دارم اکنون بنگویم کی توان گفت؟ زیر خاک؟ پادشاه اینجا کشته نشده. او پیش از آمدن به اینجا مرده بود!

سردار: (به آسیابان) این زن را خاموش کن! - (به زن) و تو بر ما نام بیدادگران مگذار. آیا مردی گم شده در باد به آسیای ویرانه ی تو نیامد؟

زن: او آمد چون سایه ای؛ او به دنبال مرگ می گردید.

سردار: یاوه گفتن بس! - (به آسیابان) سخن بگو مرد، تا به تازیانه ات نکوفته ام. آیا بزرگمردی در جامه ی شاهان به اینجا نیامد؟

آسیابان: کاش چشمانم را به دست خود بر می کردم، آنگاه که از آستان در او را دیدم که از تپه سرازیر می شد.

سردار: پس او به این ویرانه آمد!

آسیابان: آری.

سردار: با پای خود؟

آسیابان: آری او آمد. او آمد، سراسیمه بود. او ژنده پوش آمد!

سردار: این او که تو می گویی شاه شاهان زمین بود!

آسیابان: ما چه می دانستیم؟ او به اینجا چونان گدایی آمد. به جایی چنین تاریک و تنگ؛ به اینسان بیغوله ای. او چون راه نشینی هراسان آمد. چنان ترسان که پنداشتیم رهنی است بر مردمان راه بریده و بر ایشان دستبرد سهماکین زده؛ که اینک سوی چراغ را به فوتی هراسیده خاموش می کند.

(دختر فوت می کند؛ زن تند به سکنجی می گریزد.)

زن: او خود را به سکنجی افکند و گفت که روزنه ها را فروبندید!

آسیابان: (به دختر) آیا تو نبودی که دلت از جا کنده شد؟

زن: او بی گمان دزدی بود.

آسیابان: یا گدایی. ما چه می دانستیم؟

دختر: (نالان) به من چیزی برای خوردن بدهید!

سردار: بگو - اینک ای مرد؛ تا چوبه ی دار ترا برآورند - بگو آن شهریار با تو چه گفت؟ آیا در اندیشه ی آغاز نبردی با تازیان نبود؟

دختر: (بر می خیزد) او گفت به من چیزی برای خوردن بدهید!

آسیابان: برای خوردن، چیزی؟ سفره ای اینجا هست.

دختر: نان خشک؟

آسیابان: فطیری برای تو می سازیم.

دختر: گوشت! من گرسنه ام. پاره ای گوشت به من بدهید!

زن: (شگفت زده) گوشت! شنیدی چه گفت؟

دختر: چنان پیداست که هرگز گوشت نخورده اید. آیا هرگز کبک و تیهو ندیده اید؟ آه، من با شما چه می گویم؟ گوسفندی یا بزى اینجا نیست تا به سکه ای بخرم؟

آسیابان: اگر گوسفند یا بزى بود ما نیکبخت بودیم. دختر جوان ما بیمار است و دواى او شیر بز گفته اند.

دختر: من گرسنه ام و تو در اندیشه ی دواى دخترکی؟ آه - من به کجا فرو افتادم. این کجاست و شما کیانید؟ نشنیده بودم که بیرون از تیسفون جانورانی زندگی می کنند که نه ایزدی اند و نه راه مغان دارند.

آسیابان: تیسفون - شنیدی زن؟ آنچه من آرد می کنم به تیسفون می رود.

دختر: من گرسنه ام!

زن: چرا در تیسفون نماندی؟ آنجا گویا سیر می شدی.

دختر: این نان خشک جوین را چگونه باید خورد؟

زن: آن را به آب بزن. برای مهمان اندکی هم کشک می افزاییم.

دختر: (گریان) آنچه او خورد، خوراک شب من بود. (ناگهان می غرد) زبان ببند پتیاره ی گیسو بریده؛ به من آب بده!

زن: (شگفت زده) او در خانه ی ما به ما فرمان می دهد.

آسیابان: غلط نکنم این مرد گدا نیست. گدایان دریوزه می کنند و او می ستاند. او چون ارباب خانه رفتار می کند.

زن: بی گمان زور او از زری است که در کیسه دارد. در انبان او باید جست ای آسیابان.

آسیابان: آرا باش تا بخوابد. بیرون از اینجا همه جا توفان است.

(دختر پارچه ای به روی جسد می کشد.)

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتید.

زن: ما همداستان شدیم که او گردنه گیری است دستبرد به شهریاری زده، آنگاه که در کیسه اش آن همه در شاهوار یافتیم.

موبد: آن همه در شاهوار باید به شما می آموخت که او شهریاری سترگ است بر همهی سروران سر و بر همه ی پادشاهان شاه.

آسیابان: آیا پادشاهان می گریزند؟ چون گدایان دریوزگی می کنند؟ چون رهنان مال خویش می دزدند؟ آیا جامه دگر می کنند؟ ما آن جامه ی شاهوار را دیدیم که پنهان کرده بود، و آن پساک زرنگار را؛ و پنداشتیم تیره روزی است راه مهتری بریده و گوهران او دزدیده و جامه ی او به در کرده. آری چنین بود اندیشه های ما.



دختر: (می خندد) چه سوری بود، چه سوری بود؛ و من در آن مهمان بودم. (گریان) پادشاه کشته نشده - (نعره می کشد) همسایگان ما را رها کرده اند. لشکر بیگانه همه جا دیده شده - (نالان) بگریزد!

آسیابان: نه! - چگونه می شد دانست که او به راستی پادشاه است؟

سردار: نفرین به زیر و بالای روزگار! ما خود در پی او می تاختیم، با اسپان تکاور؛ و او برخنگ تیز رو پیشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در توفان. تیرگی که اف بر اهریمنانش باد افسار اسپان ما را به کف داشت و هر جا که خواست می کشید -

موبد: بر اهریمن بد سگال نفرین؛ دوبار، سه بار، سی بار، هزار بار -

سردار: در تیرگی این بامداد، که گیتی چون پر زاغی تاری و روشن بود، اسپان رهوار ما سه بار رمیدند؛ و ما در پی ایشان به این کومه درآمدیم؛ و چون در گشودیم از پیکر شکافته ی پادشاه دوران، بر افق رنگ خون پاشید.

دختر: (زیر لبی می خندد) دختران می دانند رنگ خون یعنی چه.

زن: خفه! نمی ترسی دست رویت بلند کنم؟

دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟

سرکرده: (گران نیزه برمی دارد) خون او در این تاریکده چون خورشید نیمه شب است!

موبد: (به شور آمده) زخم های او به فریاد دادخواهی می کنند!

سرکرده: (حمله ور) بایدشان کشت!

سردار: (جلوی او را می گیرد) به خشم خود میدان نده! می خواهی همینجا به یک برق شمشیر تو بمیرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است؛ و نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان اندیشه ها کرده ام. مرگی دیرانجام؛ گام به گام؛ زشت؛ مرگی که ده بار مردن است!

سرکرده: (خوددار) نیایش بخوان موبد؛ نیایش بخوان!

موبد: (زانو زنان بر کنار جسد) چگونه ماه می افزایش؟ چگونه ماه می کاهش؟ از کیست که می افزایش و می کاهش جز تو ای مزدا اهورا؟ بشود که او برای یاری ما آید. بشود که برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای آمرزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -

آسیابان: برای مرده ی ما هم نیایشی خوانده می شود؟

موبد: بدکیش را مرده خواهم؛ بدکنش را مرده خواهم؛ دیوپرست را مرده خواهم! نکند که ما از پی او رویم؛ نکند که هیچگاه بدو رسیم؛ نکند که بازیچه ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاک شود! آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ را پاره کند؟

موبد: (برمی خیزد) ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب؛ چگونه این خواب مرگ را پاره می شود کرد؟

سرکرده: (نومید) آری، نمی شود.

آسیابان: (ناگهان) خوابش پاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش پاره شده بود!

سردار: (برخاسته از کنار جسد) آن کس که شما کوردلانش بنشناختید؟

زن: (ناگهان کنار می کشد) انبان را رها کن!

دختر: (هراسان) ببینش که می غلتد!

آسیابان: خوابش پاره شده بود؛ غریویشان برخاست و دست به زیر سر برد!

زن: دست به زیر سر؛ به سوی کیسه ی زر؛ و دست دیگر به دسته ی شمشیر.

دختر: های مردک؛ چه می گردی در آن انبان؟

آسیابان: چون دانست که ما بر راز پاره های زر آگاهیم در کار خود ماند! غرید؛ من پادشاهم! به من بنگرید؛ من پادشاهم! (به زن) تو خندیدی!

دختر: او خندید!